

داستان پاکت :

دوستی من با هادی ادامه داشت. زمانی که هادی در منزل ما کار می کرد او را بهتر شناختم. بسیار فعال و با ایمان بود. حتی یک بار ندیدم که در منزل ما سرش را بالا بیاورد. چند بار خانم من، که جای مادر هادی بود، برایش آب آورد. هادی فقط زمین را نگاه می کرد و سرش را بالا نمی گرفت. من همان زمان به دوستانم گفتم: من به این جوان تهرانی بیشتر از چشمان خودم اطمینان دارم. بعد از آن، با معرفی بنده، منزل چند تن از طلبه ها را لوله کشی کرد. کار لوله کشی آب در مسجد را هم تکمیل کرد. من و هادی خیلی رفیق شده بودیم. دیگر خیلی از حرف هایش را به من می زد. یک بار بحث خواستگاری پیش آمد. رفته بود منزل یکی از سادات علوی. سر همین موضوعاً آنجا خواسته بود که همسر آینده اش پوشیه بزند. ظاهراً جواب رد شنیده بود. جای دیگری صحبت کرد. قرار بود بار دیگر با آمدن پدرش به خواستگاری برود که دیگر نشد.

پسرک فلافل فروش ۹۰ این اواخر دیگر در مغازه ی ما چای هم می خورد! این یعنی خیلی به ما اطمینان پیدا کرده بود. بلاً یک بار با او بحث کردم که چرا برای کار لوله کشی پول نمی گیری؟ خ نصف قیمت دیگران بگیر. تو هم خرج داری و... هادی خندید و گفت: خدا خودش می رسونه. دوباره سرش داد زدم و گفتم: یعنی چی خدا خودش می رسونه؟ بعد با لحنی تند گفتم: ما هم بچه آخوند هستیم و این روایت ها را شنیده ایم. اما آدم باید برای کار و زندگی اش برنامه ریزی کنه، تو پس فردا می خوای زن بگیری و... هادی دوباره لبخند زد و گفت: آدم برای رضای خدا باید کار کنه، اوستا کریم هم هوای ما رو داره، هر وقت احتیاج داشتیم برامون می فرسته. من فقط نگاهش می کردم. یعنی اینکه حرفت را قبول ندارم. هادی هم مثل همیشه فقط می خندید! بعد مکثی کرد و ماجرای عجیبی را برایم تعریف کرد. باور کنید هر زمان یاد این ماجرا می افتم حال و روز من عوض می شود. آن شب هادی گفت: شیخ باقر، یه شب تو همین نجف مشکل مالی پیدا کردم و خیلی به پول احتیاج داشتم. هملاً آخر شب مثل همیشه رفتم توی حرم و مشغول زیارت شدم. اصلاً نزد ۷ حرفی درباره ی پول با مولا امیرالمؤمنین همین که به ضریح چسبیده بودم، یه آقایی به سر شانه ی من زد و گفت: آقا این پاکت مال شماست. برگشتم و دیدم یک آقای روحانی پشت سر من ایستاده. او را نمی شناختم. بعد هم بی اختیار پاکت را گرفتم. هادی مکثی کرد و ادامه داد: بعد از زیارت راهی منزل شدم. پاکت را باز

۹۱ پسرک فلافل فروش کردم. با تعجب دیدم مقدار زیادی پول نقد داخل آن پاکت است! هادی دوباره به من نگاه کرد و گفت: شیخ باقر، همه چیز زندگی من و شما دست خداست. من برای این مردم ضعیف، ولی با ایمان کار می‌کنم. خدا هم هر وقت احتیاج داشته باشم برام می‌ذاره تو پاکت و می‌فرسته! خیره شدم توی صورتش. من می‌خواستم او را نصیحت کنم، اما او واقعیت اسلام را به من یاد داد. توکل عجیبی داشت. او برای رضای خدا کار کرد. خدا هم جواباً واقعاً اعمال خالص او را به خوبی داد. بعدها شنیدم که همه از این خصلت هادی تعریف می‌کردند. اینکه کارهایش را خالصانه برای خدا انجام می‌داد. یعنی برای حل مشکل مردم کار می‌کرد اما برای انجام کار پولی نمی‌گرفت.